

- سرو بالای من آنگه که در آید به سماع
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 - طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
 زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
 - قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
 درخت کام و مرادم به بر نمی آید
 - گلهذاری ز گلستان جهان ما را بس
 زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
 - همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
 همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
 - گل ز حد بُرد تنعم نفسی رخ بنما
 سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
 - مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 - قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
 دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم
 - قدت گفتم که شمشادست بس خجلت به بار آورد
 که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
 - کافر مسیناد این غم که دیدست
 از قامت سرو از عارضت ماه
 - به بندگی قدش سرو معترف گشتی
 گرش چو سوسن آزاده ده زیان بودی
 - به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
 که گربه او رسی از شرم سر فرود آری
 - مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
 استاده است سرو و کمر بسته است نی
 - به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 که می رویم به داغ بلند بالائی
 - جویها بسته ام از دیده به دامان که مگر
 در کنارم بسنشانند سهی بالائی

قرآن

- حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
 – ای چنگ فرو برده به خونِ دلِ حافظ
 فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست
 – بسکه ما فاتحه و جرّزِ یمانی خواندیم
 وز پیشِ سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
 – عشقت رسد به فریادِ ار خود بسانِ حافظ
 قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
 – حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی
 باشد که گوی عیشی در این میان توان زد
 – زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
 – حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
 تا بُود وردت دعا و دریس قرآن غم مخور
 – گفتمش زلف به خونِ که شکستی گفتا
 حافظ این قصّه درازست به قرآن که می پرس
 – صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 هر چه کردم همه از دولتِ قرآن کردم
 – فاتحه ای چون آمدی بر سر خسته ای بخوان
 لب بگشا که می دهد لعلِ لبّت به مرده جان
 آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می رود
 گو نفسی که روح را می کنم از پیش روان
 – ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
 به قرآنی که اندر سینه داری
 – ز حافظانِ جهان کس چو بنده جمع نکرد
 لطایفِ حکمی با نکاتِ قرآنی

قحط وجود

- عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزمِ جم
 گرچه جام ما نشد پُرمی به دوران شما
 - خفته بر سنجابِ شاهی نازینی را چه غم
 گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
 - نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من
 خُمارِ صد شبه دارم شرابخانه کجاست
 - ای که انگشت‌نمائی به کرم در همه شهر
 وه که در کارِ غریبان عجبت اهمالست
 - تیمارِ غریبان اثرِ ذکرِ جمیل است
 جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
 - مرادِ دل ز که جویم که نیست دلداری
 که جلوۀ نظر و شیوۀ کرم دارد
 - لعلی از کان مروّت برنیامد سالهاست
 تابشِ خورشید و سعی باد و باران را چه شد
 کو کرمی که ز بزمِ کرمش غمزده‌ای
 جرعه‌ای در کشد و دفعِ خُماری بکند
 - حافظِ ابنای زمان را غمِ مسکینان نیست
 زین میان گر بتوان به که کناری گیرند
 - مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 آه اگر خرقۀ پشمین به گرو نستانند
 - قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
 باده و گل از بهایِ خرقه می‌باید خرید
 عدلِ سلطان گر نرسد حالِ مظلومانِ عشق
 گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید بُرید
 - بهار می‌گذرد دادگسترا در سباب
 که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید
 - طرفِ کرم ز کس تبست این دلِ پر امید من
 گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف

— نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
 چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
 ارغنون‌سازِ فلک رهزینِ اهلِ هنرست
 چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
 گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
 لاجرم ز آتیش حرمان و هوس می‌جوشیم

*

— ای منعم آخر بر خوانِ جودت . تا چند باشم از بسی نصیبان
 — ترا که هر چه مرادست در جهان داری چه غم ز حالِ ضعیفان ناتوان داری
 — نام نیک از طلبد از تو غریبی چه شود تویی امروز درین شهر که نامی داری
 — سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست بده به شادی روح و روانِ حاتم طی

*

— یار من چون بخرامد به تماشایِ چمن برسانش ز من ای پیکِ صبا پیغامی
 آن حریفی که شب و روز می صاف کشد بُود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
 حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد کام دشوار به دست آوری از ناکامی

قناعت

— ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
 با پادشه بگوی که روزی مقدرست
 — گنجِ زرگر نَبُود کنجِ قناعت باقیست
 آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
 — چو حافظ در قناعت کوش وز دنیایِ دون بگذر
 که یک جو منتِ دونان به صد من زر نمی‌ارزد

*

— گل‌عداری ز گلستانِ جهان ما را بس
 زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
 نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان
 گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
 دولتِ صحبتِ آن مونس جان ما را بس
 حافظ از مشربِ قسمت گله بی انصافست
 طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

*

— به منتِ دگران خو مکن که در دو جهان
 رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
 صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
 — سماطِ دهرِ دون پرور ندارد شهیدِ آسایش
 مذاقِ حرص و آزای دل بشو از تلخ و از شورش
 — سالها پیروی مذهبِ زندان کردم
 تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
 — حافظ آبِ رخ خود بر در هر سقله مریز
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم
 — همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تاکی
 دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
 درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
 خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی
 — حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
 کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری
 — هر آنکه کنجِ قناعت به گنج دنیا داد
 فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی

قوس صعود

— چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالمِ غییم چه مزدها دادست
 که ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین
 نشیمن تو نه این کنجِ محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش می زنند صفر

ندانمت که درین دامگه چه افتادست

*

— هوای کوی تو از سر نمی رود آری

غریب را دل سرگشته با وطن باشد

— مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم

به هوائی که مگر صید کند شهبازم

— مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

— بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست

گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

— حافظا خلد برین خانه موروث من است

اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

*

— حجاب چهره جان می شود غبار تنم

خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

*

— کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

بال بگشا و صفر از شجر طوبی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

— کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی ره ز که پرسى چه کنی چون باشی

*

— چو شد باغ روحانیان مسکنم در اینجا چرا تخته بند تنم

*

— درین ظلمت سرا تاکی به بوی دوست بنشینم
 گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
 بیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلی
 عسی الايام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

قوس نزول

— دلم خزانة اسرار بود و دستِ قضا
 درش بست و کلیدش به دلستان داد
 — بیا بیا که تو حورِ بهشت را رضوان
 درین جهان ز برای دلِ رهی آورد
 — جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
 دست در حلقه آن زلفِ خم اندر خم زد
 — حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
 قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد
 — مرغِ روح که همی زد ز سرِ سدره صغیر
 عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

*

— طایر گلشنِ قدسم چه دهم شرحِ فراق
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 سایه طویی و دلجوئی حور و لبِ حوض
 — من آدمِ بهشتیم اما درین سفر
 — صوفی صومعه عالمِ قدسم لیکن
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم
 حالی اسیرِ عشقِ جوانان مهوشم
 حالیا دیرِ مغانست حوالتگام

*

— ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
 رهرو منزلِ عشقیم و ز سرحدّ عدم
 سبزه خط تو دیدیم و ز بستانِ بهشت
 با چنین گنج که شد خازنِ او روح امین
 از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
 به طلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم
 به گدائی به در خانه شاه آمده ایم

*

- مرادِ دل ز تماشایِ باغِ عالم چیست
به دستِ مردمِ چشم از رخِ تو گل چیدن
– منکه ملول گشتمی از نفیس فرشتگان
قال و مقالِ عالمی می‌کشم از برای تو
– اگر دلم نشدی پسای بندِ طره او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی
– دلم که گوهرِ اسرارِ حسن و عشق دروست
توان به دستِ تو دادنِ گرش نکو داری
– چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقامِ مگسی

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

کعبه (حج، قبله)

- دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
- چییست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیر ما
- ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
- روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
- حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
- احرامِ طوافِ کعبه دل بی وضو ببست
- آنکه جز کعبه مقامش نبدا از یاد لبت
- بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست
- در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
- از قبله ابروی تو در عین نمازست
- یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
- که مغیلانِ طریقتش گل و نسرین منست
- اشکم احرامِ طوافِ حرمت می بندد
- گرچه از خونِ دل ریش دمی طاهر نیست
- یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
- افکنند و گشت و حرمتِ صیدِ حرم نداشت
- احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
- در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
- ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
- که خاکِ میکرده عشق را زیارت کرد
- چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
- نُبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

- در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خارِ مگیلان غم مخور
 - گـرد بـیت الحرامِ حُـم حافظ
 گر نـمیرد بِسـر بـپوید باز
 - دل کز طوافِ کعبه کویت و قوف یافت
 از شوقِ آن حسریم ندارد سرِ حجاز
 - دگر به صیدِ حرم تیغ برمکش زنهار
 وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
 - جمالِ کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد
 که جانِ زنده دلان سوخت در بیابانش
 - در خراباتِ مسغان نور خدا می بینم
 وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
 - جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
 خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

کم آزاری

- دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
 - مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 - ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
 - چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را
 - وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
 - ز مهربانی جانان طمع مَبْر حافظ
 - مردم چشم به خون آغشته شد
 - جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
 - دور فلکی یکسره بر مینهج عدلست
 - من از بازوی خود دارم بسی شکر
 - بر دلم گردِ ستمهاست خدایا مپسند
 - آنکو ترا به سنگدلی گشت رهنمون
 کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم
 که رستگاری جاوید در کم آزاریست
 که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 غبارِ خاطری از رهگذار ما نرسد
 وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
 که نقش جور و نشانِ ستم نخواهد ماند
 در کجا این ظلم بر انسان کنند
 بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
 خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
 که زور مردم آزاری ندارم
 که مکدر شود آئینه مهر آئینم
 ای کاشکی که باش به سنگی برآمدی
 مظلومی از شبی به در داور آمدی

— جفا نه شیوه دین پروری بُود حاشا همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

کوی دوست (آرزوی رسیدن)

— ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست

شبِ تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتشِ طور کجا موعِد دیدار کجاست

— صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست

بیار نفعه‌ای از گیسوی معبرِ دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار

برای دیده بیاور غباری از درِ دوست

— چو باد عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

— هوای کویِ تو از سر نمی‌رود آری

غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد

— دل به امید وصل او همدمِ جان نمی‌شود

جان به هوایِ کوی او خدمتِ تن نمی‌کند

— گفتم خوشا هوایی کز بادِ صبح خیزد

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

— آنچنان در هوایِ خاکِ درش

می‌رود آبِ دیده‌ام که مسپرس

— به چشمِ خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاک

— اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول

رسد به دولتِ وصلتِ نوایِ من به اصول

چو بر درِ تو من بی‌نوای بی‌زر و زور

به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حالِ دل که را گویم

که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

- زکوی دوست بیار ای نسیم صبح غباری
 که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
 که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم
 - خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
 وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
 - بسر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
 که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
 - مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
 می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
 - چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
 وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم
 - صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
 - دلیل راه شو ای طایر خجسته‌لقا
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 - در آرزوی خاک در یسار سوختیم
 یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
 - گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
 سر بر عزتم آن خاک آستان بودی
 - أُمَّتٌ رَوَّاعٌ رَنَدِ الْجَمِیْ وَ زَادَ غَرَامِی
 فدای خاک در دوست باد جان گرامی
 اِذَا تَفَرَّدَ عَنِ الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَیْرٌ
 فَلَا تَفَرَّدَ عَنِ رَوِّضِهَا أَنْیْنُ حَمَامِی
 - خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
 خسروشتن در پای معشوق افکنی

کوی دوست (خاک کوی)

- زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کوی

از رهگذرِ خاکِ سرِ کوی شما بود
هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد
ز خاکِ کویِ تو هر گه که دم زند حافظ
نسیمِ گلشنِ جان در مشامِ ما افتد
با همه عطفِ دامت آیدم از صبا عجب
کز گذرِ تو خاک را مشکِ ختن نمی‌کند
صبا به چشم من انداختِ خاکی از کویش
که آبِ زندگیم در نظر نمی‌آید
به چشمِ خلقِ عزیزِ جهان شود حافظ
که بر درِ تو نهد رویِ مسکنت بر خاک
شورِ شرابِ عشقِ تو آن نفسم رود ز سر
کاین سرِ پر هوس شود خاکِ درِ سرای تو
باغِ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور
با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم
خاکِ کویِ تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرقِ سر از بهرِ مباحات بریم
بگفتمش که بها چیست خاکِ پایش را
اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی
گرمِ زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریرِ عزتم آن خاکِ آستان بودی
سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بُود

کی خلاصش بُود از محنتِ سرگردانی

*

نکتهٔ جانبخش دارد خاکِ کویِ دلبران عارفان آنجا مشامِ عقل مشکین کرده‌اند

کوی دوست (دامنگیری)

— چو گُحلِ بینش ما خاکِ آستانِ شماست

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا؟

- همچو گرد این تنِ خاکی نتواند برخاست
 از سرِ کوی تو زانرو که عظیم افتادست
 - مگر به تیغِ اجل خیمه برگنم ورنی
 رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ منست
 - جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست
 سرِ مرا بجز این در حواله گاهی نیست
 - مسلمانان مرا وقتی دلی بود
 که با وی گفتمی گر مشکلی بود
 به گردابی چو می افتادم از غم
 به تدبیرش امسید ساحلی بود
 دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
 که استظهار هر اهلِ دلی بود
 ز من ضایع شد اندر کوی جانان
 چه دامن‌گیر یارب منزلی بود

*

- رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
 چه افتاد این سرِ ما را که خاکی در نمی‌ارزد
 - دامن مفشان از من خاکی که پس از من
 زین در نتواند که برد باد غبارم
 - دوش می‌گفت که حافظ همه روست و ریا
 بجز از خاکی درت با که بود بازارم
 - ذره خاکم و در کوی توام جای خوشست
 ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگهام
 - گر تیغ بارد در کوی آن ماه
 گردن نهادیم الحکم لله
 - به داغ بندگی مردن درین در
 به جان او که از مُلکِ جهان به
 دلا دائم مقیم کوی او باش
 به حکم آنکه دولت جاودان به

کوی دوست (ستایش کوی او)

— ای قصرِ دل افروز که منزلگهٔ آنسی
یارب مکـنـاد آفتِ ایـام خرابت
— خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کویِ دوست هست به صحرا چه حاجتست
— گدایِ کویِ تو از هشت خلد مستغنی است
اسیرِ عشق تو از هر دو عالم آزادست
— در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست
— یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مخیلانِ طریقش گل و نسرین منست
مگر به تیغِ اجل خیمه برگنم ورنی
رمیدن از درِ دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فرازِ مسندِ خورشید تکیه گاه منست
— سرها چو گوی در سرِ کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست (خ)
— گر آمدم به کویِ تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست
— بر آستانِ تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلکِ سروری به دشواریست
— آبِ چشمم که برو منتِ خاکی درُتست
زیر صد منتِ او خاک دری نیست که نیست
— چشمِ حافظِ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت
شیوهٔ جناتِ تجری تحتها الانهار داشت
— زهی همت که حافظراست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت
— گسو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هسر که درین آستانه راه ندارد

- یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود
 دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
 راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک
 بر زیان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 - فلک غلامیِ حافظ کنون به طوع کند
 که التَّجَا به درِ دولتِ شما آورد
 - رساند رایت منصور بر فلک حافظ
 که التَّجَا به جنابِ شهنشهی آورد
 - بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
 گلبانگی سربلندی بر آسمان توان زد
 - گدائی درِ جانان به سلطنت مفروش
 کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود؟
 - گفتم خوشا هوایی کز بادِ صبح خیزد
 گفتا خنک نسیمی کز کویِ دلبر آید
 - هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست
 هر کس اینجا به امیدِ هوسی می آید (خ)
 - دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت
 از شوقِ آن حریم ندارد سرِ حجاز
 - به چشمِ خَلق عزیزِ جهان شود حافظ
 که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاک
 - دانی که چیست دولتِ دیدارِ یار دیدن
 در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
 - تا ابد معمور باد این خانه کز خاکِ درش
 هر زمان با بویِ رحمن می وزد بادِ یمن
 - به داغِ بندگی مردن بر این در
 به جان او که از مُلکِ جهان به
 دلا دایم گدایِ کوی او باش
 - بحکمِ آنکه دولت جاودان به

— در آستانِ جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاکِ پستی
— ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایستی
— گرمِ زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریرِ عزتم آن خاکِ آستان بودی
— سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بُود
کی خلاصش بُود از محنتِ سرگردانی

*

— نکهتِ جانبخش دارد خاکِ کویِ دلبران
عارفان آنجا مشامِ عقل مشکین کرده‌اند

*

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

گفت و شنودها

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبالِ دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غمِ چندین غریب
گفتم ای شامِ غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

*

گفتم آه از دلِ دیوانه حافظ بسی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست
بلبلی برگِ گلی خوشرنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت
صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جامِ مرصع می لعل
ای بسا در که به نوکی مژغات باید سفت

در گسلستان ارم دوش چو از لطفِ هوا

زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می آشفتم

گفتم ای مسندِ جم جامِ جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت

*

گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر زیاد

گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

- دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد

گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ

- چو گفتمش که دلم را نگاهدار چه گفت

*

گو به تأییدِ نظر حلّی معما می کرد

گفت آن روز که این گنبدِ مینا می کرد

جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می کرد

- مشکلی خویش بر پیرِ مغان بردم دوش

گفتم این جامِ جهان بین به تو کی داد حکیم

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند

فیضِ روح القدس از باز مدد فرماید

گفتمش سلسله زلفِ بتان از پی چیست

*

- گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام

گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

*

گفتا به چشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفت این عمل به مذهبِ پیرِ مغان کنند

گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفت آن زمان که مشتری و مه قرآن کنند

گفت این دعا ملایکی هفت آسمان کنند

- گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لب‌ت

گفتم به نقطه دهن‌ت خود که بُرد راه

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین

گفتم هوای می‌کده غم می برد ز دل

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب‌ت

گفتم ز لعلِ نوش لبان پیر را چه سود

گفتم که خواجه کی بسرِ حجله می رود

گفتم دعای دولت او وردِ حافظ است

*

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

- گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید
گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

*

— به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را میسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید
— گفتم از گوی فلک صورتِ حالی پرس
گفت آن می کشم اندر خمِ چوگان که پرس
گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست به قرآن که پرس
— گفتم که کی ببخشی بر جانِ ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
— با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
— به پیر میکرده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
— مزرع سبزِ فلک دیدم و دایس مه نو
یادم از کشته خورش آمد و هنگامِ درو
گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

... گفت مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو

مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

*

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
تا نگرده ز تو این دیر خراب آلوده
جوهر روح به یاقوتِ مذاب آلوده
خلعت شیب چو تشریفِ شباب آلوده
که صفائی ندهد آبِ تراب آلوده
که شود فصل بهار از می ناب آلوده
خرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
آه ازین لطف به انواعِ عتاب آلوده

دوش رفتم به درِ میکرده خواب آلوده
آمد افسوس کنان مغبجه باده فروش
شست و شوئی کن و آنکه به خرابات خرام
به هوای لب شیرین پسران چند کنی
به طهارت گذران منزل پیری و مکن
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
گفتم ای جان جهان دفترِ گل عیبی نیست
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش

*

والله ما رأینا حُبًّا بِلا مَلامه
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

گفتم ملامت آید گر گردد دوست گرم
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

*

گفتم دهنت گفت زهی حبّ نبات
شادی همه لطیفه گویان صلوات

گفتم که لبّت گفت لبم آب حیات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا

*

گفتم من سودازده را چاره بساز
در عیش خوش آویز نه در عمرِ دراز

در سنبش آویختم از روی نیاز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار

گل (آمدن و رفتن گل)

... نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گل

بسنال بلبل بیدل که جای فریادست

... صحنِ بستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوشست

وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوشست

... ناگشوده گل نقاب آهنگی رفتن ساز کرد

... ناله کن بلبل که گلبانگی دل افکاران خوشست

— بهارِ عمر خواه ای دل وگر نه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
— باغبانان ز خزان بسی خبرت مسی بینم
آه از آن روز که بادت گلی رعنا ببرد
— خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

*

— نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمردش صحبت که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

*

— عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
— شد از خروجِ ریاچین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
— عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار
— ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به جام باده گلگون شتاب کن
— نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

گل و بلبل

- غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل
 که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
 - در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
 هاتِ الصبوح هبوا یا ایها السکارا
 - رونقِ عهد شباست دگر بستان را
 می رسد مژده گل بلبلِ خوش الحان را
 - چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
 مکن که آن گلِ رعنا به رای خویشان است
 - دلت به وصلِ گل ای بلبلِ صبا خوش باد
 که در چمن همه گلبانگی عاشقانه تست
 - نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گل
 بنال بلبلِ بیدل که جای فریادست
 شکفته شد گلِ حمرا و گشت بلبل مست
 - صلاهی سرخوشی ای صوفیانِ باده پرست
 ناگشوده گل نقاب آهنگی رفتن ساز کرد
 ناله کن بلبل که گلبانگی دل افکاران خوشست
 - کنون که بر کفِ گل جامِ باده صافست
 به صد هزار سخن بلبلش در اوصافست
 بسخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
 چه وقت مدرسه و بحثِ کشفِ کشف است
 - قدرِ مجموعه گل مرغِ سحر داند و بس
 که نه هر کورقی خواند معانی دانست
 - روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
 در غنچه ای هنوز و صدت عندلیب هست
 - بنال بلبل اگر با منت سَر یاریست
 که ما دو عاشقِ زاریم و کار ما زاریست
 - بلبلی برگی گلی خوش رنگ در منقار داشت
 واندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت
- صبحدم مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گُلِ بـخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
- بهارِ عمر خواه ای دل وگر نه این چمن هر سال
چو نسرین صد گُلِ آرد بار و چون بلبل هزار آرد
- چو در رویت بخندد گُلِ مشو در دامش ای بلبل
که بر گُلِ اعتمادی نیست گر حسنِ جهان دارد

*

- سحر بلبل حکایت با صبا کرد
از آن رنگِ رُخم خون در دل انداخت
که عشقِ روی گُلِ با ما چها کرد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد
به هر سو بلبلِ عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

*

- بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
بادِ غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را به خیال شِکری دل خوش بود
ناگهش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
- غنچهٔ گلبن و صلح ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگِ گلِ سوری کرد
- این تطاول که کشید از غمِ هجران بلبل
تا سراپردهٔ گلِ نعره‌زنان خواهد شد
- صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
- آتش رخسار گلِ خرمنِ بلبل بسوخت
چهرهٔ خندانِ شمع آفت پروانه شد
- برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گُلِ از بادِ هوا باز آمد

- چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
 صبرافشان به تماشای ریاحین آمد
 - نه من بر آن گلِ عارض غزلسرایم و بس
 که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند
 - خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
 با بادِ صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود
 - بلبلِ عاشق تو عمر خواه که آخر
 باغ شود سبز و شاخِ گل به بر آید
 - صفیرِ مرغ بر آمد بطِ شراب کجاست
 فغان فتاد به بلبل نقابِ گل که کشید
 - گر بهار عمر باشد باز بر تختِ چمن
 چترگل بر سر کشتی ای مرغِ خوشخوان غم مخور
 - دیگر ز شاخِ سرو سهی بلبلِ صبور
 گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
 ای گل به شکر آنکه توئی پادشاهِ حسن
 با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور
 - زبور عشق‌نوازی نه کارِ هر مرغیست
 بیا و نوگلِ این بلبلِ خوش‌الحان باش
 - باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش
 بر جفای خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش
 - فکرِ بلبل همه آنست که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 - بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
 اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
 - دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
 گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
 کای دل صبور باش که آن یارِ تندخو
 بسیار تندخوی نشیند ز بختِ خویش

— ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل بساغ جهان شدم
اول ز تَحْتِ و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
— حیفت بلبل چو من اکنون درین قفس
با این لسانِ عذب که خامش چو سوسنم
— حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسمِ گل خاموشیم
— آن گل که هر دم در دستِ بادست
گوشم بر بادش از عندلیبان
— خواهم شدن به بستان چون غنچه با دلِ تنگ
و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
— که چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن
که سرِ عشق‌بازی از بلبلان شنیدن
— ای گلِ خوش نسیم من بلبلِ خویش را مسوز
کز سرِ صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
— ای پیکِ راستان سخنِ یارِ ما بگو
احوالِ گل به بلبلِ دستانرا بگو
— نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری

*

— رفتم به باغ صبحدمی تا چمن گلی
مسکین چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا
— و اندر چمن فکنده ز فریادِ غلغلی
می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
— آمد به گوش ناگهم آوازِ بلبل
گل یارِ حسن گشته و بلبلِ قرینِ عشق
— آن را تفضلی نه و این را تبدلی

*

بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگِ پهلوی

می‌خواند دوش درین مقامات معنوی

یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گُل
تا از درخت نکتۀ توحید بشنوی
می‌خواه و گُل افشان کن از دهر چه می‌جوئی
این گفت سحرگه گُل بلبل تو چه می‌گوئی

*

چه حالتست که گُل در سحر نماید روی
چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخن‌رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمست شرابی چو لعلِ رمانی

گناهکاری

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبیم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدامست

*

گناه اگرچه نبود اختیارِ ما حافظ
تو در طریقِ ادب باش و گو گناه منست
دارم امیدِ عاطفتی از جنابِ دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرمِ من که او
گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
- مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

*

- عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

*

- می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

*

- من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ از دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقة رنگی می مسلمانی بود؟
دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

*

- مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
- طمع ز فیض کرامت مبر که خُلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد

*